

[PERSAN 243]

I [PERSAN 243].

1/ Les contenus accessibles sur le site Gallica sont pour la plupart des reproductions numériques d'oeuvres tombées dans le domaine public provenant des collections de la BnF. Leur réutilisation s'inscrit dans le cadre de la loi n°78-753 du 17 juillet 1978 :

- La réutilisation non commerciale de ces contenus est libre et gratuite dans le respect de la législation en vigueur et notamment du maintien de la mention de source.
- La réutilisation commerciale de ces contenus est payante et fait l'objet d'une licence. Est entendue par réutilisation commerciale la revente de contenus sous forme de produits élaborés ou de fourniture de service.

[CLIQUER ICI POUR ACCÉDER AUX TARIFS ET À LA LICENCE](#)

2/ Les contenus de Gallica sont la propriété de la BnF au sens de l'article L.2112-1 du code général de la propriété des personnes publiques.

3/ Quelques contenus sont soumis à un régime de réutilisation particulier. Il s'agit :

- des reproductions de documents protégés par un droit d'auteur appartenant à un tiers. Ces documents ne peuvent être réutilisés, sauf dans le cadre de la copie privée, sans l'autorisation préalable du titulaire des droits.
- des reproductions de documents conservés dans les bibliothèques ou autres institutions partenaires. Ceux-ci sont signalés par la mention Source gallica.BnF.fr / Bibliothèque municipale de ... (ou autre partenaire). L'utilisateur est invité à s'informer auprès de ces bibliothèques de leurs conditions de réutilisation.

4/ Gallica constitue une base de données, dont la BnF est le producteur, protégée au sens des articles L341-1 et suivants du code de la propriété intellectuelle.

5/ Les présentes conditions d'utilisation des contenus de Gallica sont régies par la loi française. En cas de réutilisation prévue dans un autre pays, il appartient à chaque utilisateur de vérifier la conformité de son projet avec le droit de ce pays.

6/ L'utilisateur s'engage à respecter les présentes conditions d'utilisation ainsi que la législation en vigueur, notamment en matière de propriété intellectuelle. En cas de non respect de ces dispositions, il est notamment passible d'une amende prévue par la loi du 17 juillet 1978.

7/ Pour obtenir un document de Gallica en haute définition, contacter utilisationcommerciale@bnf.fr.



PERS

24

PERSAN.

243





Q herax hamek.

Poema Persicum Moralia praecepta continens diuersis
historiis comprehensa, autore Solimano Sawgita, quod nomen
habet initium operis; quod tamen alii attribunt Cheixo Outchian
alii Kemaleddino Ismaeli Hispahanensi, qui simul cum Solimano
poema componunt.

Codex elegantissime scriptus.

1562

?



N^o 355.

Feran hamek c. a. d. Livre de separation manuscrit en
vers persiens in f^o de 33 feuillets qui ne sont pas cotés l'écriture
en est des plus belles.

C'est un petit ouvrage de morale composé par Nhasadja Selman
Sawdgy de Saou ville de Perse fameux Poète Persien et dédié
au Sultan aïné fils de l'Emir cheikh Hassan prince qui a régné
à Bagdad et qui étoit de la famille ilkhannienne Branche de
celle de genghis Khan ce Poète est mort l'an 769 del hegire.

Amans.

[Signature]

1 *Eligantissimus poeta*

Pherax nameh.



Pers. 243.

Volume de 32 Feuilles

27 Décembre 1873.







بر اینخت اینج بر جان پاک	بنام خدا ای که با تیر خاک
دگر باره شان کرد از هم جدا	جو با یکدگر شان بگرد آشنا
بس از آشنایی جدایی بود	که دانستگان آشنایی بود
نمیدانند این از جزبند کردار	درین پرده پس اندادند با
پس آواز اچا کز خون کند	بوی که در نافه افند و کند
بسی شور و تخش با بشید	صدف تکاند دانه در پدید
ده و دو هفتام اندر و رایت	بر افراخت نیروده لا جورد
یکی از دو دیگر را نوخت	بهر پرده و مقامی گشت
عیل آبی گشت در شان او	مکش خواست حلوائی از خوان او

شکر را ز پنهان خانه بر فراخت
 خداوند هفت آسمان و زمین
 ز خورشید و راجدایی و ماه
 بر پستی و افت و آسمان
 میندازد کین بی سبب می کنند
 نمی گنجد او در تنهای تو
 کل ماست کرده قدرتش
 به روش و چشم جهان با طرست
 خداوند چار و پسه و دیو گیت
 نمادشش و چار و نه اند که
 روان آسمان است و تن از زمین
 تفاوت مرین بر دور در میان
 دو پیکانه به هم شدند آشنا
 کره کار پی بندیش خست
 زمین کشته آسمان آفرین
 شب و روزشان و شنایانی
 شب و روز کر و دگر در جهان
 خداوند خود را طلب می کنند
 تو او را طلب کویت جایی تو
 دل ما سپرد و عزتش
 از آن نور مردم شده طارست
 بحر آن کی آفرینند نیست
 مانند همیشه بحسب از یک
 بحکمت رسانند است آن
 فزون از زمین است تا آسمان
 دگر بار که شد از حمدا

ز تن با جان پستیست دور	که این از کل تیره است آن نور
جو با یکدگر آتش نامی شوند	و کرباره از سم جدا می شوند
جو جان را تن اجنبی چون دجال	نمی پوشان کاشیک اتصال

در معایب گوید

آلای خط کرده ایم	تو بر ما مکیر اخیل ما کردیم
کنه کارم و غدر خواستیم	بر پیش چه حاجت کو تو می
بکشتی نداریم غیر از تو کس	بلطف تو امید داریم و پس
مرا پای بس کران داده	بشر غریم فرستاده
که تا دولت مرد و عالم حرم	کنم سود و سپه مایه باز آورم
کنون میسر و مکیسه پرداخت	همه سود و سپه مایه در باخت
بخود روز خود را سپیه کرده ام	ببد کار خود را تبیه کرده ام
مکریم تو بر حال من دای من	کنی چمتو رنه ای دای من
در اندم که جان غم رفتن مرا ذوق	ز سپو دای دل مرغ جان پرزند

بنام خودم سپا از شیرین دمان	مرا ذوق شد شهادت خشان
که دریای فضلیت ندارد و کنار	کنه کارم و آنکه امیت دوار
و کربا ز پر سپد چه عذر آرم	مگر باز پوشد کُن و اورم
پسیر ویم از کار و کردار خویش	فرومانده ام سخت در کارش
چه سو دیت جز ز جستن آب و	ز اسبکی که آید بر ویم فند و
جز از در سپر ناله و زاریم	چه حاصل دهد با کنه کاریم
پیرشکی همیریم اینک بر	بقدر کفایم که رسمیت و خو
مرا تکیه بر طاعت نیست و پس	زند مگر پس از طاعت خو و نفس
و لیکن در رحمت می زخم	به پیرانه سپر گر کنه می کنم
دل از چهرت جان در آتش بو	در آندم که جان در کشتا کش بود
خدایا در آندم بفریا در پس	نداریم غمیر از تو فریاد پس
که فرمانات پیمان قبول	خداوند کار را بحق رسو ل

در نعت نبی علیه السلام

رسولی که پارس عرش بود
بلند آفتاب مبارک نظر
رسول مطلع کریم امین
که حی بریلش بود میر خا
امام شش و هفت و بی پاره
شد از نافه مشک بعد نما
از انجا پس او توجه نمود
پس بی بساط فلک در تو
چنین رفت تا پدید رفته
گجا و ای حمتش داده شیر
اگر معجزه یونس از مایست
زین پس ماجده مایست راه
نهاد او قدم بر پد آسمان همه

که پایش بر عرش تاج بود
که او را پست مرد و عالم
امام الوراقت و العالمین
که عی عن کبوتش بود پرده دا
پرده دود و دود چارده
معطر حرم کو زمین راست بنا
بجای که انجا یک کس بود
جویر از کمان فلک در کشت
بملکی گذر کردی انتها
پیشا شد انجا ش طفل شیر
تو خورشیدی معجزت مایست
که از قعر مایست تا اوج ما
نیز اخت پای برین چاکدان

سمة عقل و روحیت و رحی لہ یہ

يا معشر الناس صلوا عليه

در مدح سلطان اویس

بس از شکر وادار نعت نیست
دعای شهنشاه دهم وگاه
فشانده کنج دار بزم
فرازنده پای پوری
سپه از کمربستان درش
گجاسکر عزم او پیر کرد
برفاق کُتبه وطلسمای
زیکسوی ظلمت زیکسوامان
ز شیردانش در اقصای
نه پندش بهش جهان جز بخواب
کر از کوه پرپی راز بخیزد

وز این پس دعایی که فرضیت حیت
پدر بر پدر خیر و پادشاه
داننده قلب رستم بزم
فرو زنده ماه نیک آخری
ظفر یک سپاست از لشکرش
رو چرخ کردند اینجا که
در آن پایه اسپو دست خدای
جه پدایت شمشیر او در میان
جواز خانه شیر تابنده خور
نه پند نظیرش نظر جز در آب
که ز پد که بندند پیشش کمر



بُطُف و پنچا پُنج آید ز کوه
الا اچا بند از سیر و رنج
پرسه قدان بایه تخت تپت
نکینست خورشید بر پشته
زمین زمانه بکام تواند
شب مملکت راه و اثری
ز سی در تن مملکت جاودان
کپی را که کین تو اش تاب داد
اگر چه سده بر کوه خارا کنی
بعد تو خور زیزش پدید
ظلم کردند ویر در عهد شاه
خدایت همه سرجه با بایت و
ترا و در سمیت بخشش طریقی

مراد

که سلطان و پس آفتاب شکوه
پنژا و ارشاسی و دیهم تخت
بند اسپمان پایه تخت تپت
ظفر یک با میست از لشکر
همه پادشاهان علام تواند
تن سلطنت را پیر و پیری
وجود تو جانپشت جگت روان
زمانه ز تیغ تو اش آب داد
جو خاکیش از جای خود بر کنی
چنین واجب ایحد از اپنت شیخ
بریدش زبان و کی و کس سبنا
جو افریدی دانش و دین داد
همین کن که تو فوق بادت رفیق

مراد از جهان نام نخیست و پس
جهانراست حاصل همه چیز یک
بخوان قصه چندی و آن جهان
که کر عکس شیرشان آفتاب
ز چندین زوایا پسر تخت و کنج
بجز نام نیکو ازین باطن

نماند بجز نام نیکو بکس
چه با خود توان بجز نام نیک
ز سوشتنک و جم تا به حکمیز خان
بدیدی شدی شیر از سره است
که کردند حاصل بسجنتی و کنج
به پتن با چه بودند با خوشتن

حکایت

شنیدم که میکش بهرام کور
که آضیعان بگردون سپید
از آن پیمانی مو شهربیا
فراسم شود ملک کرد و خرا
جوبشند در دیده آورد آ
که ایزد ترا بخشش داد و داد

پدر را کرد و شد چنان ز شورش
پسرشک تیمان همچون سپید
که اسگ شمدید کانزار
بر دجاء مارا بکبار آ
به بچید و مردانه داد و شج آ
بمن ازل جور و بیداد و داد

ترا آن نصیب من این آمد پست	چه تدبیر قسمت چنین آمد پست
بود پادشاهت عدل و ارای دین	ز مژگان و پالاه عبادت کزین
صبح سپید و صبح سبوح تو باد	جنود ملائیک جلال تو باد
مرا جز که بر معدلت نیست رای	ولی غیر ازین نیست حکم خدای
درختیت عدل ملک بارور	که بخشش ثابت دولت ثمر
قیامت که انجا پست قاضی خدا	برابر نشیند شاه و کد
اگر عدل باشد کوی ملک	شود عرش ثابت برای ملک

در نصیحت فرزند

الا ای پسر که گوشه فرزند من	تویی مستزاد عین و دل بند من
جوانی و فرزانه و سوشیا	اواج ای غنیمت شمار
جوانیت پرمایه پس عزیز	بازی جو من در بازی نویسن
کنون سپالم از رخت و یکدشت	بساط نشاطم فلک در رخت
ز فرق سرم صبح پری مید	پفیدیم گشت از سپاسی بید

برانی که ایشان ازین جگهان	بر شد و تو زنده جاودان
همه در پی یکدگر میسرویم	نماند یکی سپرسه میرویم
ولا باینجه یکدیگر	هر استی یکدیگر دور و دراز
شب زندگانی باخته رسید	شب روز شد وقت رفتن رسید
یکایک فرستد یاران تو	ز قیاق اند که پاران تو
سپید یکدیگر با و از پیش	نیست یکدیگر ازین راه پیش
برین مننه لآخر چرخ افست	رباطیست ویران کج افست
بسی کاروان شد برین هر روان	نیامد کس باز از کاروان
کران مستکان باز گوید بر	که جو نیست احوالشان بر سپر

چنین است
 دست کن
 بیا تو باد
 حکم خدای
 دولت
 و که
 بای ملک
 و بلند
 شمار
 ز تو نیست
 ملک
 پیمان بد

بسی کاروانس که از بل کشت
و گرنیت ز آیسوره باز کشت

حکایت

شبی نده را شاه پرنخت
طلب کرد و بنشانند در پای تخت

در اندر راه سخن بسته
که از در معنی پادشاه آورده
در پای خاطر پادشاه آورده
چنین از در خاطر پادشاه آورده

بیاور ز بر کوه سی بر زمین
که داند خنده دلائق کوش من

در هیچ معنی دلم باز کرد
چنین از هر کوه پادشاه

کهرمای من شاه در کوش کرد
شکر مای غزم همه نوش کرد

که پس در بلای حیدای بی مباد	با حسر میان نشان چو ای یافت
نهادم من آغاز این پستان	بفرمان دارای فرماندان
مرین یاد کاری بنزد دهمان	که تا ماند از من کی داپستان
که چندین مانم دهر روزگار	همی خواهم از داور کردگار
دستم جلوه در کوسه شبنوی	که ده نامه زین نامه چندی
بنام شهنشاه پازم تمام	پنخن را بر آرم بجزر شبنم
بیا کوشش کن قصه آن دویا	کنون از زبان من ای هوشیار

پروا از دیم و تاج و ملین	شنیدم که شای یاران من
پرافشان چو شیر در روز زرم	زرافشان چو خورشید در نگاهم
ز تاب نفس شیر بریان شد	ز آب کفش آب گریان شد
ز مازده زمره کوشه بر جاسی	چو دستش کما ز ابیار ایتی
بداندیشش از دست دادی غنا	حور کوشش مرکب نهادی سنا

عطار و جو کلکش نهادی رقم
مهم مردی مردی مردی
قدش در لطافت جو جان بدیا
اگر ماینه آن وی میدی یقین
خرامان قدش در رخ مانتاب
جو خورشید مایش منطوب
فرشته نهادی پری پکری
ز پستربا پیا و زیاتاب
دکبخش نهان در دکنج دهن
ز شور لب لعل شیرین وی
بهر گوشه ز کس در با پای
جو اپنے بقدر بود چون شکر
لبانش لبالب خوف و نبات

از پر

ز دخی خامه را پای کردی تسلیم
ز پستربا پیا فربه ایزدی
فر و برده آب روان با کج
بهم بر زدی صورت نقش چین
جو پسر وی بار آورد آفتاب
ز پستربا قدم پاره نور بود
لطیفی طریقی سنر پوری
مهم جان دل بود و سوش و کهر
که بودش در ان کنج کنج سخن
بستیلخه سمی دا د با جام پی
در ان گوشه جاودان گنج
تراشید اندام و پسته کمر
دمانش پستربا جواب حیات

از و پر هس تر جو اسپ نه بود	بچس خشن دستا پ نه بود
ز معشوق عاشق بخوبی سپه	فزون بود دانست این سر کس
در آینه میدرخسار خویش	که او بود صدره به از یارش
شهنشاه را منوس و یار بود	شب و روز دلجوی دل آرز
مه و پاشان چون آفتاب	نظر بود با هم بر و هم شتاب
کشیدی که و بیکه از جام که	بشادی دی لارام پی
جو چشم و لب خویشن کامیاب	کمی در شکار و کمی در شراب
جو ابروی خود کا در بوستان	کشیدند بر گنجان پایه بان
جو شیر و شکر در سم آمیخته	جو جان و حس در سم آمیخته
بهاران که خندان شدنی پین	جو مینا شدی دشت و مینون چمن
جو افروشن ز نگاری اندستی	جمن بر بک و بیل نو آستی
جو طعن لمان بود آیه جو پار	نشاندی گل سپهر و در کنار
چنان کردی آواز بیل شب	دمیدی فسون باد در زیر لب

رخ لاله کلکون جام شراب
کشید جو سپن نچرخ زبان
بسکل دل عاشقان آمدی
بران بنگ بر پندل مشک ر
بشادی همه روز و شب دستان
زمان بهار و اوان شباب
کسی که حاصل بود هر چهار
سچ لاله چون در گرفت پیغام
بیار ایتی ز بستان نای نوش
جو کردندی از باغ عزم شکا
جو چرم کوزن آمدی شانیت
کوزنان دران عرصه پذیر
جو بر خایت بکا و رز جا

ز سودای

سیر ز کس هر کرا ان مست خوا
مهرز جمن در شده مرزبان
وزان کل همه بو جان آمدی
دمان بوی سوی جبینی زرنک
زندگی می عسل در بوستان
سوی نگار و بیا ط شراب
تو دانی که خوش باشد شکر کار
سپرده کل دریدی بیابان
همی بدشان چشم بر نای گوش
بر آسوشدی دشت نامون حصار
روان کوزن آمدی شانیت
کر قمار شیران نچرخ کیه
فا و آسوار عجب درد دیت پی

ز پیو دای ط با ز رفتنی دست
 ز پیاری گیک و درج علان
 برایشان کنشتی و در کار
 جو بنمودی از برج مهر چهر
 شدی گرم خپار گلگون می
 اگر ابر نما که شدی قطره با
 و کرد در هوا برف کردی گذر
 دمان سخن چون لب بحر خشک
 شده بر سپهر شاخ بریان تابا
 تنای میان دل آب کیه
 ز گرمی آب و هوا گرم گاه
 در آن آب جوشند کفتی بط
 که وقت پیمند ز ما خوشتر است
 با بر روی کبکان شدی پایست
 گرفتندی بدندان سپر انکشت باز
 بدین شادانی و عشرت بهار
 شدی چرخ را گرم با خاک مهر
 بدی در رک خون و انکاروی
 ز تاب نفش قطره کشتی نزار
 جو پر وانه اش سوختی بال و پر
 سیه کشته خون از حرارت مشک
 عناد دل جو بر سپهر مرغی کباب
 جان سوختی کاند آتش حریر
 همی و ما بهی بر آتش تابا
 ز پیو ز چکر داغ بر روی شط
 خنک جان انکس که در آست

ز پس کاغذ آب از سوا یافت
که آتش نمک می هوا در سحاب
درین وقت اندر جنب جان پتی
بیتنی در خوش نشسته دیار
بچلپن نشسته دو نوخاسته
در آخانه خوش تختی از زنده
نهادیش رضوان از پت خوش
جو مطرب زدی خمه بر روی آب
سچر کاشان از نسیم لال
جواز خانه سپردن شدی شریا
دماغ و در و نرا ز باد سچر
به دم که باد سچر میکشود
جو فیصل بهارش در این ماه چر

دل پسک می سوخت بر آفتاب
کمی بر زمین سوختنی پای آب
ملک بود در خوشتر جالنی
جوابیات من روشن آب دار
باب روان مجلس آراسته
بکافور حسن دل معطر شده
نخنک آنگه دار چمن پیش
ز فواره بر خویش دادی جواب
شدی سپرد بر دل شمیم شمال
ز دی خیمه بر کوه خورشید و آ
ز برک سپند داشتی تازه تر
سوا می کرد بر دلش میفرود
شدی کرم تر روز بر روز مهر

سه

کمی شاکه کردی بان کو کشت	کمی ناخستی اسپ بر روی شست
جو مهر از افق بر فراز آمدی	ز جیش خوش خویش باز آمدی
بوقتی که با خندان خواستی	رزا را بر یو ریا را پستی
سوی مخالف روی باغ را	شدی دو تیمار مرز باغ را
خندان برزان امن نشاندی	چراغ گل و لاله نشاندی
زمانی شدی میغ زن تیغ بار	دمی بادی پست ز دیغ خار
ز پیوزند اقسام یافتی باغ	از ارجایه زرد پوشید باغ
نه پنی که خور پشت چون بر کند	زمین جایه زرد در بر کند
او ان جوانی و فصل بهار	همه رنگ و بویت نقش و نگار
خرانیت ایام سپید و مرک	شود روی زرد و بر دبا و مرک
بهار را بنودی خندان کی شدی	چنین زرد رنگ زان کی شدی
رخ زرد به را گرفتستی غبار	بخون پرخ میکرد دندان بار
ز بی برکی از پس که سپهر حبار	ز دی پست و پیش فاشی کاه

بسی آب نالید و برخود گریست
بسیم نیست این گاندرین روز چند
بساط رزان بود در زرنسان
به فصل خننه شانه فیروزخت
می زد زین جوهر کخران
نسیم خزان جو خیزاشد
ملک در خزان اشتهای نوها
کزیدی لب یار را بی حجاب
بچن ارجه سپید میان کوی
اگر چه زند خنده شیرین نمار
کجا تا قی خیره و خاوران
شدی شلخ از باد لرزان
جو بر خا پستی با دهمین ز جای سفید

که ز نخسیر بر گردن من جلیت
موا کرد و خواهد مرا تخت بند
جو بزم جهان بخش گیتی پستان
سیراب جستی می پای درخت
کشیدندی اندر سوی رزان
ز رخسار در بزم ریزان شد
دخترش بر و مند باغش بهار
گرفت ز نخلدان سپید سیاه
ز نخلدان را باز نخلدان دی
بخود خند و او بالبل لعل یار
عنان از مر پستان که از آسمان
پر سپهر کمپار گشتی سفید
فرمودی آتش بدست می پای

پشیدی گرفتنی همه کوه و دروغ
 به برف از فرو رفتی آن روزگر
 جو دریای سیما بودی زمین
 ستاده در خان همه ناسید
 بزایشان سپی چه کردی سحاب
 شدی پرور خشک و افشوده
 سواشیر را بوستین می درید
 اگر باد پس از زیدی بروی
 بناوک سواروی امی شگفت
 ملک مشعل ز برافروختنی
 ز کلنا رفتل جو پستان شیدی
 روان کشته در بزم جاثم سرا
 بلوری متدح بر زمین جافرای

سیانی میدی خبر کلاغ
 کجا بر تو انستی آمد دگر
 پُر از برف و برابر سپودی چین
 بر سنه تر از بید و لرزان چید
 بیاری بسیاریدی از دیده
 جنار پست در آستین برده دست
 پیسه کوشش اکوشامی برید
 به چستی پینی بُریدی روی
 پستان میزد و موی امی شگفت
 همه عود و عنبر بران چوستی
 به پستان بسی مرغ کرداشنی
 جو کردنده کرد فلک آفتاب
 جوان استی سرکشی در سوا

پسر مرد و از عشق دمی کرم بود	نمی داشت دمی دم پسر دیو
بمی مجلس عیش و خورشید داشتند	دم پسر دوی باد پنداشتند
کسی که ماه دی آست	زمنی نیست یاز رخ مهر پشته
حقیقت بر آنست کافیه ده است	چه افیه ده یکبار کی مرده است

حکایت

بشی سپهر روز قیامت دراز	برایشان حج موی تان طراز
مواقف بود گفتی سپاه	ز تار یکیش چرخ کم کرده راه
نمه روشن فلک کشته جمع	شده طالب روشنایی بشمع
تهی کشته بتیان که دون شیر	بر اندوده درهای مشرق تبیر
پس کشته چشم جهان پسر پیر	در و پسندید از پهنی اثر
نهان کشته مرغان سبز آشیان	پساینی ز نزع پیله طلیان
ملک گفت تا مجلس آراستند	ز پستی کلچر می خواستند
بیاراپست بر می جوینغ بهشت	ز رخسار خوبان جری سرشت

بکجای صد نازین مسیت مل
 می افکند بر روی ساقی شمع
 جو بر چسب می پس ساقی فرزند
 صراحی بگردن شش خوش دنق
 جو بنمود رامشگر از پرده راز
 نوای فنی بهم گشت رست
 جو بلبل نمیکشت مطرب جموش
 می اندر پر شاهان باخته
 می لعل بر کف بتان طراز
 ز باد ده جوانان پر افشان شد
 نشسته بعشرت جو خورشید
 در آن مجلس آن مه سرده را
 بهرمی گم کردی شهنشاه نوش

فراسم شسته جو در غنچه گل
 شده ماه و خورشید را جماع
 همه خانه نور علی نور بود
 ز خوش قدح را لبالب دمن
 همه بر کعبه عیش و نواداد پیا
 ز عشاق مشتاق فریاد داشت
 بدو داد کلچر کان کوشش
 ز اندیشه دل پر خسته
 شمایل کنان باز چون سپید
 بدستان همه پای کوبان شده
 برابر پستاده مه چارده
 جو خورشید و بود با یکدیگر
 شهنشاه را گفستی آن ماه نوش

حکایت

پهی پر و خورشید رانیده	به کلهر ک روی من را سپرد
که شام درونت جو کل شاد باد	دل از بار جون پروت آزاد باد
تو تابند همدی بالت مباد	تو خورشید و مانی و الت مباد
تویی آن لعل و ز شمع جهان	که گیر د ز نور تحت پران آسمان
منم سپهر پروانه در اصل تو	پسر مردم است ما وصل تو
امیدم بطرف خداوند کار	فرز دین نمی باید ای شریار
که چون خاک پای زنده پیرا	تو باشی در آن خاک بر پیرا
جو چهر و پنهنای شیرین شنید	ز شیرینیش لب بدندان گزید
ز ناز و چشمش ملک مست بود	ز پیودای ورقه از دست بود
بد و کشت ای پسر و دلجو من	کل مهر بان و فابوی من
همه روز و ام یار و نو پس تو	شب تیر ام شمع مجلس تو
تویی آنکه کوئی پستتابه پای	بدلخواه من آفریدت خدای

یکی گفت گای و شنای شبم	ثبت تیره شد ز آشنای شبم
شهنشاه چسید بر خوشین	ولی از نکشود بر این سخن
دل از بزم بچار کی بر گرفت	نترک می جام و پیان گرفت
می از دست پاتی نمیکردش	بجاش رطرب نمیکردش
نمیداد در کوشش خود رازی	همی رخت بر خاک ره خون
کمی پسک زد بر پیروی سرا	که از کاپه بر بست دست را
گذشت از کل باغ و صحرا	که بایار خوش باشد اینها
نیز روی باز و نه رای شکار	که یارش همی باید انجا کار
نزدی عنبر از خیال خوش	نه جستی بخطلت فرخش
ملک چون جدا ماند از یارش	خیال نکارش پایدیش
جو آغوش هر بخارش کشود	نظر کرد اندر کنارش نبود
بخورشید کشتی برون متاب	مبادا که آزرده کردنی تاب
بیا در صبالا به کردی سپه	که آهسته بر راه او سپه کند



مباد که چشم خوشش حقه است	سمان لعل مسکینش آشفته است
با و از پایت در آید ز خواب	رود از حدیث تو ناکه تباب
دلم راز خاک درش بازوی	و گریانی باغش آست کوی
که من دورم ای دل جانان و تو	تو با جان خویشی خوش جانان تو
تو نزدیکی ای جان بآن دل کس	مرا جاره کن که دورم ز دل
شب تیره اش دیده سپا بود	بهوش و فغان لیک با بود
ز سپو دای دل نامه ز دورم	سپاسی دل کرد و مژگان قلم

نامه اول

پیر نامه نوشت نام جدای	خدای چنان دور رسنمای
رساننده عاشقان را بکام	رمانده بیستگار از دام
نگارنده کلشن لاجورد	برازنده کُنبه پال خورد
فروزنده شمع نایب دهر	فرازنده طاق مینا سپهر
از و آفرین باد بر جان تو بهیم	خداوند گیتی نیکبان تو

ز چشم بدان یزدت کوش دار	سواى غم پستی افساز کار
سمه سپاله بخت تو بادا چون	مبینا و بلغ بهارت خزان
زمن دامن خو و برافشاند	ز کام دل خود جدا نهاده
ازین عاشق صادق بسته دام	ترا میر سپاند دعا و پلام
اگر من حدیث فراق گفت کنم	و یا قصه اشتیاق گفت کنم
همانا که با تو بگوید رسول	دل نازین تو کرد و ملول
قلم خواست تا شرح سپودای تو	نویسد بر سپید از رای تو
کجا بچند اندرز بان مسلم	که با داسیه دو دمان قلم
میان من تو ز دل پستی	جدایی فتنه و فکر و سپو و شک
کسی گزمراد دل خود جداست	اگر پادشاهی کند بی نواست
تو دانی که من با پشاهی خویش	بزرگی و رسم کیانی خویش
بیکسو نهادم گزیدم ترا	بخوناب دل پروریدم ترا
در آینه مرا خار بگذاشتی	دل از من بچسار برداشتی

برانم که پاداش من آن نبود
 کُنون روز و شب دیده دارم
 شب تا صبحم بی پایان پر
 دهم نرفتن بوسه بر پای باد
 ز روی تو ام خانه کشتن شود
 بیا رسم کن جدای من
 کُنون از همه چیز باز آمدم
 در اندیشه شاه ناکه کدشت
 اگر چه حدیث مرانیت بُن
 حدیث ملولان فراید ملال
 پیچند آن محبم نمیدی گزید
 بران نامه بر مهر شاهی نهاد
 برید پیچند آن زمین سپه
 خطایی اگر رفت چندان نبود
 که تا کی بر آید در خشنده ماه
 تن پستمندم بجانان رسد
 که باد آمد و بوی لعل تو داد
 بوی تو ام دیده روشن شود
 بخشای بر بنی نوای من
 تو باز آ که من نیند باز آمدم
 که باید با طسچن در نوشت
 مبادا که کرد و ملول از پیچن
 پراکنده گوید پراکنده چال
 که بایاد در چایکی می دید
 بان راه نور در پیچن سپنج داد
 روان کشت و اقامت پیش باد

جواب نامه

دوات قلم خواست آن تیجوس	زمشک ختن در قلم بر حریر
جو پطری نوشتی بخون چکر	شدی هم بخوناب تر کاشتر
پتروی همه پسر نوشت قلم	همی شیت خونی بخون م بدم
نخست آفرین کرد بر کردگار	خداوند دیوان و زشمار
که چسب رخ لب بران داد	مواد دل عاشقان اوند
کپی نه بندد دی کو شود	ز کاری که کرد او پیشمان
مه ار داشتی احتیاری کعب	ز هستی بروج وبال از سر
از رحمت و فضل با ائمه	شب روز بر حضرت شریا
خداوند دسیم و تلج همه	شهنشاه استلیم فرمان
برارنده آفتاب از مقام	نمایند از کرد او زکام
ترا همچو من بنده بسیارست	مراجون تو شاسی کم است
شما از پسرم پایت کم	من از غنیمت ترا غم مباد

ز دوران مخوانم از آن کز برت

نخو احم جز از دولت سبج بر

مرا رسک برزند کانی است

بشی وقت کل بودم اندر جن

شندم که پروانه با بلیله

بمیکفت کین بانک و فریاد

ز من عاشقی باید آموختن

جو بلبل شنید این نالید زار

ترا بخت یارست و دولت یار

بر دامن حال من کس مباد

باید بران زنده بگریستن

مرا زندگانی برای تو باد

جو در نامه احوال دل بازراند

اگر غایم حاضر مرم برت

که خواهم جو پروانه پیش تو مرم

که میسر در بزم عد و پیش دست

می و شمع بودند و شب یارین

که میسر کرد از عشق کل غلغلی

زیباده معشوق این دست

که سرگزینم نالم از پوختن

که من تیره روزم تو یی بخت یار

که در پیش معشوق جان می دهی

که یارم رو در پیش چشم مباد

که بی یار خود باید شن ریستن

اگر من میسرم بقای تو باد

فرستاده شاه را پیش خواند

رخ و دیده مالیده در پای و
 پیر نامه بوسید و بر سر نهاد
 اگر بر درش حاجی و دیده
 جو کرد آمدی تا تو این خاکسار
 دگر بار کفکش که اچا پاره ساز
 تو می آیی در پیش من این سپس
 بیایا کافریتند یار تو باد
 از آن ماه روقا صد اندر گشت
 روان بهشت آفتاب سبار
 جو برق دمان سحر زمان می
 جو بر تخت روی شهنشاه دید
 بساط شهنشاه را بوی داد
 که ششاه خدایار تو باد

نزار قشاند و کوه سیالای و
 حکایت ز سر کوه نمیکرد یا
 درین نامه خود را به سجد پی
 بران در پس از من ندید غبار
 مکیه از من چپسته دل پای باز
 که پیشم گرامی تری از نفس
 خلاص من از زرمکندارتو باد
 جو با خندان اندران پهنه دشت
 رخ آورد در پای کرم دکا
 در دشت و کپسار را می بید
 تو گفتی که بر آسمان ماه دید
 زبان شناسا و دعار گشاد
 مراد دلت در کنار تو باد



جو بکشود آن نامه شاه پیر
ببارید بر روی سپهر اشک زرد
جو پیغام کرد از لبش پیش او
قرار شکب و دروشن نماید
زدل آتش و کیش بر فروخت
سواهی لش را سچن تازه کرد
دگر باره زو رای کلک و دوات
بنام نوشتن تسلیم بر گرفت
برآمد ز سپو و اش جان دوات
قلم را ز سپهر تراشید پاک
جو دیباچه حمد حق شد تمام

جو برک سپهر کردش از راه تر
کران سپهرستان خط آب خورد
نمک ریخت بسیار بر ریش او
زمانی محال و پیکوش نمود
در افتاد و پایساب صبرش بست
سمان عدل مهر کهن تازه کرد
دلش کرد سپو و ای کلک و دوات
تسلیم و ارپو و ای از سپهر گرفت
پسید شد همه دودمان دوات
بنام خند و ندب اشک پاک
شهنشاه کرد ابتدای سلام

جواب نامه

سلامی که ماراروان پی دهم
بوی خوشش با جان می دهم

پیر نامه چپه وی مه کرد	پیردش بان قاصد ره نور
بد و گفت جایی توقف مکن	بروز دود آورج ایش بمن
بیاور که کارم منم می شود	دعا گفت جانم ز تن میسر د
بروز مبارک ز درگاه که	روان شد عمارت قاصد نیک
بیامد روان بجانان سپید	جواز کرد ره دستاش بدید
روان رفت و بر پای و بپوشید	که پایتین من ز فرخنده باد
نخستین سپیدش از رنج راه	و کرجیت از نامه پادشاه
سبک قاصد آن نامه شاه	بداد آن پری روی دلخواه را
ولی بود چپیده و پُر زرد	گشاد آن دل بسته را باز کرد
به سخت کاجا رسد نط	بروختی دیده عقد
فروخواند آن نامه را سپید	ز مژگان فرورخت چون چکر

جواب نامه دیگر

برای ایش قلم بر گرفت	پسچن را دکر باره از سپر گرفت
----------------------	------------------------------

که چون آیت رحمت از آسمان
رسپول مبارک مثال مان
ز ماهیش محکوم تا اوج ماه
مرکب شد هُشک و کوهیم
سکتهای خطش همه جای دل
دوای دل تا توان یافت
تو گفتی سپانید جانی بمن
برآمد روان گفت در زیر لب
بچشم تو موقوف کار جهان
در آید خشمش از ان تاب
تو دردی نداری که دردت مباد
مطیع تو ام تا چه فرمان دهی
که ما سپر بر ایسم شیت جو کوی
که یکبار دیگر به پشتم ترا

نذارم بنشین از زو از خدا دید

رسانیدم از شاهانکه چه شاه
خط عنبرین خال مشکین رقم
نوشته هر و فاش بسو دای دل
ز جو خیش بوی جان یافت
جو آورد قاصد روانی بمن
روان جان شیرین من در طلب
که ای پایا کرد کار جهان
اگر نیت عکس تیغ آفتاب
تو مشغول کنی و شایسته داد
تو شای من کمر نیت رسی
اگر زانکه می باید آمد بکوی
نذارم بنشین از زو از خدا دید

دما جرخ فیروزه سپریم	که روز و صالت بودیم
اگر من ز پیمان تو بگذرم	نبرم ز تو کر ببری پریم
و گر خاک کردم من چاکس	و گر زان دم برخیزد غبار

فستاده و یک فاصه	فستاده و یک فاصه
------------------	------------------

پس آن نامه با یک همراه	پس آن نامه با یک همراه
پس زلف شب بجز ترافت روز	کلید در بسته را یافت روز

بخت بد و بد شاد و شب	بخت بد و بد شاد و شب
----------------------	----------------------

وزان پس سیح سفر کرد ماه	شب و روز پمو و چون ماه را
روان شد بر ایسجی ما دها	که بروی نشیند سیم تار

چمنده براقی جو باد بهار	جواب روان بگل لاله زار
بکھپسار جون بر خوش بر بستی	برانم که از ابر بر تر شدی
بزیز آمدی همچو سیل از زبر	بنودی سپریش زمین را سبر
کمش مشک و عنبر زکر و عنبر	کمش منرش و بالین ز خار و خار
کمان بدکان خار و خار را مکر	ز چینی حریر پست و گلبرگ تر
کبی سپو و بر تارک ماه پاک	کمی بود بر پشت ماهیش خاک
پامد چنین تا بدرگاه شاه	پذیره شدندش سپر اسپر سپا

چکایت آمدن ضم

فرود آمد و رفت در بارگاه	زمین را بوسید در پیش شاه
جو ز کس سپر افکند از شرمش	ز روی شه نشاء و از کار خویش
بزرگان درگاه بر خا پشد	بوزش با زاپار ایش
که شاما کمین بند شهریار	باین آستان آمد امیدوار
اگر میکشتی پیش از نیش نیز است	و کرجه نم بخشی طریق شماست

بچسپس جام دادند باز
 فی نمای بادشاه مید
 دل عود را باز بنواختند
 با و از خوشنماز کازا شربت
 ملک کفش ای نازنین یار من
 ترا خوبرو دیدم از چشم خود
 بروی تو خوشتر و دال من
 بگویم ز حبه تو بر جان چرت
 همان که امروز باشم شاد
 سپر شمع مجلس ز پیرم گرم بود
 که شام مرا نیست حد جواب
 فرو بردن سر را پیش من
 اگر می برم این سخن را فستود
 شد از پرده چنگ کارش بساز
 و من بی نوار انوای سپید
 بچشم مقام خوش انداختند
 برقص اندر آورده شایع جاب
 چرا پیر کشیدی دیدار من
 چرا دور کرد از منت چشم بد
 بر قی برسم ز حال من
 نه کفش چه سپودیت رفت ایچرت
 ز کار کدشته نیاریم یاد
 ز کریم در آمد ز بازراکشود
 بگویم اگر شایند صواب
 که باشد فتنه و کج کفش سخن
 مقال صراحی بود با سپو

حکایت

صراحی نغم گفت کای خم نخست	پس بخون تو خورد دست این است
پس بر اِستی تلخ و دشوار	که در گردن توست خون شراب
بلورین صراحی جواب سپو	فر و بر و چون کشت روشن بود
بدان که فرو داشت گرد آن سخن	بگردن فرو دادش خون مکن
جو وقت جواب سخن در کشت	نمی باید آن قول ایا ز کشت
خموشی بوقت حکایت مکن	مکن هیچ وقت خموشی سخن
خموشی گزیدن بوقت صواب	به از سر زه کویان حاضر جواب
از آن بار که شاه سپردن	اگر کرد و انکند در خون مرا
ملک قول آن سپرد و دانست	بدانیت و از جای بر پا خاست
بدان معترف شد که بد کرده ام	بدی با دل جان خود کرده ام
بدست کنم تو به این زربد	بدی گفتنم است غفر الله
پایش با زان لب چون نبات	و ما ز آبش ویم آب حیات

ضم

صنم چون شنید این سخن شاد شد
 پاید پای ملک در قفا و
 می عسل خوردند تا وقت شام
 پسر ماه رویان مجلس خواب
 پیوی گنج خود هر یکی را بدوش
 ملک دماغ پیو دای آن ماه پسر
 در آمیختند ی هم راح و روح
 پهی پسر و چون کشتی از باد پست
 بهر پیوی کو سپر کردی نابز
 جو رفتی بر قبیله جان روان
 کمی نقش آمدی دل بدست
 پسر آستین کبر افشاندی
 زرامشکران بکنک و فریاد است

تو کشتی ز بند غم آزاد شد
 ملک بوسه اش بر سر و چشم داد
 جوشد جام مغرب ز می لعل فام
 بستی فرو رفت چون آفتاب
 کشیدندی در پسر و رفته سوش
 بید که کشیدی می از جام
 کشیدندی انگاه وقت صبح
 بر افشاندی پای کو بند پست
 بر آشنوی کردنی دل جان ساز
 جوبار آمدی آمدی باز جان
 جوبار آمدی عقل رفتی ز پست
 ملک دامن کو سر افشاند
 ز جان نهی ساز و ز دل داغ است

چنین عیش کردند بایکدگر
جهان را همیشه خود آیین و خو^{ست}
کنند و در شادی اندوه
بفرایش فرمود دیگر و ز شاد
پس و پیش کشان را همه کرد کرد
جو پس و پیشی میان جن
که می داشت جام می شاه را
که نمی کش خوش در انداختی
جواز روز یک نیمه اندر گشت
ز کیلان فرستاده پرسید
ز طاعت برون و بکار سپه
بجان نیست ایمن از و بچکس
زمانی بر اندیشه شد شیر

که امروز

چند بر دست برایشان مکر
که چون جمع پس میان و پود^{ست}
بیش جدایی بر و در هم
که بر روی صحرا از نند بارگاه
ز جام بلورین می لعل خور
نگارین ستاده در آن انجن
که می مبعثنی ندی راه را
دل شاه از غم بر چندی
پس فرزان می گشت
که فرمان دش سپه ز فرمان شد
ز پیداد ویران شدن بر
ایا شاه ایران بفریاد پس
و کرباره می خوانست از کجای

که امر و زور و نشاطت و نرم
 جو فردا بر آید لبند آفتاب
 ذکر و زکر و نکش از احوالند
 پیران سپهدار بر خاک شد
 که شاهماکی چنک کیلان مکرد
 نکرد و کسی عزم این زحم بنم
 بهر کار اندیشه باید نخست
 جو کرد و نکش از حسنم و بدست
 بشاه جهان گفت کاشی شایه
 جو قسیم نیست این همه کج و نرم
 جو صافی این باد و من میخورم
 باقبال ارای فسیر و زکر
 ملک را موافق نیامد سخن

نشاید بنرم اندرون یا دزم
 به پسیم تا جیست را صواب
 حکایت درین باب بسیار راند
 اجازت بعرض سخن خواستند
 که انجا یک نیست جانی برسد
 نکرد دست عزم و نخست نرم
 همه کار از اندیشه آید دست
 بدانست که جیست خندیده است
 بکام دلت با دلیل و نهار
 نشاید بنرم اندرون یا دزم
 بود و در ویش نیندازم
 من این نرم را بسته دارم کم
 ولیکن پستودش دران انجمن

جو خالی شد از پیکر کشتان بارگاه
تو دایه که امروزد در انجمن
تو قصد پیکر دشمنان میکنی
بروزین حکایت کردم من
شکر لب بکشتار بختا لب
براند ایشان که در کارزار
مرا بلبلی در کپستان بزم
برانم که ایشان خطا می کنند
جان خواهم ای نامور شریار
که ایشان کیانند من کیستم
شنشده درم کشت در کار او
بدو کشت ای یار جانی من
نشده حاصل از دماغ بجرم فراغ

شنشده گفت ای دلارام ماه
چه گفتنی بحال من قصد من
و یابنج عسر مرا میکنی
وزین در پیمای دیگر سخن
که شایا میگویند سخن بی سبب
نیاید از دست من هیچ کار
شمارند و خود را عقابان زم
درین کار بر من جفا می کنند
که ایشان بدانند در کارزار
برین در عین نرا زنی چیتم
فروماند در کار و کردار او
مجویخته زندگانی من
چرامی نیی بر سر دماغ فراغ

بدو غنم میرود روزگار	بداده ز دستم سپهر اختیار
تو کام دل خوشتن رانده	بناکایه امروز در مانده
ترا بود کام دل اندر کنار	نزدید چنان کام دل وز کار
ز پیش خودش رانده ناکهان	نزدیدم که عاشق بود کامران
ملک چون مرغ این حکایت شنید	بزد دست و بر خود گریبان دید

مردان ز ناپایداری	عجالتی شد بسیار
-------------------	-----------------

که در عاشقی اعتبار کم کند	که مرغی چنین شد بسیار کم
ملک با خیال خوش صحبتی	شب و روز میداشت در خلوتی

حکایت	
-------	--

وزان سوپه پهلوانان چین	بیاورد لشکر بیکلایان مین
همه ره پراز بیشه و کوه بود	رقتنک و لشکر پراپناه بود

پس چون نزدیک کیلان سپید	جهانی هم پیشه و کوه دید
در خان سپه افراخته بر فلک	پرو چرخان در پناه و سیمک
بلندی کوشش این با پیکاه	که تیغش خراشیده رخسار ما
همه کوه و مامون کیه و کیه	کیا نی نسان در بن مرکب
شده سپهر کوه را حلقه مار	مقیمانش را اثر دایما رخا

میشد این گونه می بود	که چون تو می شدی سپهر
----------------------	-----------------------

خبر چون پالار کیلان سپید	که آمد درفش سپه پدید
فرستاد و از سرپوی لشکری	بهر مرز و سر بوم و سر کشوی
سبایی سپاه و در دماند کوه	کز آن کوه و مامون می شد پستوه
پاراپشت آن سپه کوه و	همه خشت و زوین و کیلی سپر
بران دشت کوفتی که بر مرز گشت	بر آمد بجای علف تیر و خشت

سپهبد ار ایران جیاد و دمان
 ز سر سپو که مرکب برانیکمختی
 گهی اند بر جب کمی سوی پاست
 سپاه بداندیش پای و دست
 چنین تا پس حد کیلان رسید
 بدل کشت انجا دشت و شت
 صف لشکر از جای برکنده شد
 و زان پس در آن مرز بانی نشست
 جو آمد همه کار کیلان بسیار
 در اندم که سلطان ملی حصار
 بستند بر کوه پل کو پس
 پس راز کیلان بایران کشید
 بفرمود تا پس در آن سپاه
 که حسنیز و فصل حسن از رزان
 پسر از تن جبرک ز زمین ریختی
 ز سر سپو ز دریای چین موج خاست
 جو زلفش پس اسیر بهم در گشت
 سپهبد جو عکس درفشش بدید
 عازا به سپهبد و نمود دشت
 بهر سوی لشکر پرانده شد
 در عدل و بیاد بختا دوست
 بغیر و زی و حرمی گشت باز
 ظفر یافت بر لشکر زنجبار
 هوا شد ز کر و سپه آنو پس
 خبر چون بشا به دیه آن رسید
 پسر اسیر پذیره شدند بشاه

بیامد سپهبد از فیروز چنگ
شد لعل رخسارش از آفتاب
قدش رایت لشکر دلبسری
دو مشت کین کند و دوزخ پر موی
ز یک سو سپه دشمنان در کمند
رخش در فروغ و جمالش تاب
گجایرانده ادم ره نور
پایه بنین تا بدرگاه شاه
سیرخت نهاد در پای تخت
ملک مدتی آب حیات طلب
بیرسیدش از ریخ راه دواز
بسی منت از داور دادگر
بفرمود تا مطرب دلنواز در افکند

در فتنی بس پشت فیروزه رنگ
جو بر کگل لعل ریزان کلاب
مه رایشن خیمه و خاور پ
فروشته بر آفتاب از دور
ز یک سو دل دوستانش به بند
کشیده سپه بر رخ آفتاب
شدی عنبر اشهب انجا بگرد
فرو داد و رفت در بارگاه
شهنش کرفتش در آغوش سخت
همی کرد تا با زخور دشت لب
که چون آمدی در شیب و فراز
که باز آمدی و پست کام از سفر
ز ناز آورد در زم عشرت بیا

که بروی نمی کرد شتی کُز	دافخند بحسبی بشتی زر
جو شتی که دریا بود در حورش	ملک زاده آن جام بستد برش
زمان کنشسته فراموش کرد	بشادی وی ملک نوش کرد
بکجو رتا چلهای کرایان	بفرمود و دارا کیستی پان
کلاه مکر سویی نامون برد	به پیلان بکجینه پسر و ن
جو خورشید بخشید خلعت ماه	پنچین از آن پسر کشان پاد
جو مهرش زرتاج بر سر نهاد	جو چرخش قباوی مرصع بد
چه جای از وایسب و دینار بو	دل جان بدو کرده ایشا ربو
قبا و مکر داد و وزیرین کلاه	بنام آوران پسر سپاه
بشکر ز مرچیس بسیار د	در کج بکشاد و دینار داد
فرز و می شدش مهر همچون بلال	بران به چند انکه بکشد سیال
همیگر مهر ملک کرم تر	موا نر نفس بودی شرم تر
ز آب زرش آب پنداشند	نمه روزه تخم طرب کاشند

مهم پال بودند با بزم وی | چه بزمی که ز خنده بزم کی

وفات صنم

چنین تبار آمد بر چن پد پال	بران ماه ناکه بگردید حال
خم آورد بالای سپهر سپی	کر نقش گل لعل رنگ بهی
نسیم گل نو بهار شکفت	جو چشم خوش خویش پیا کشت
طلب کرد بالش گل سر پال	نهالین وطن ساخت سپینال
زمانه مهی روشش تیره کرد	ز دوران سپید آفتابش بزد
جوشد تیره روزش همه نیم شب	همین کاشد جان لب زیر لب
بیاران خود کشت یاری کنید	جو مرغان این سپهر وزاری کنید
بشادی این لعل چون مخورید	ز من که کهی یاد سپهر آورید
باب پر شکم نشوید تن	بپا زیدم از بر کن سپهر کفن
گل اندر عمارت من پسترید	عماریم چون عجب گل برید
بسوی حن تاپی سپهر و ناز	کند بر قد ناز نینم ناز

حکایت تعزیه

پیر اسپمه در باغ آب روان	زند پشته بر پشنگ و در فغان
که او خونی خوشش دارد آموخته	صفای درون از من انداخته
بسی لبش کمران بوده ام	بسی بگنارش بر آسوده ام
بچشم اندر آرد جسم لاله خون	که ز کس کند شمع را سپر نمون
جو در کل نیست این تن ز ناز	ز خاکم قدم بر میسید باز
فروشد چار و نهیم شب	بر آورد شیرین و انرا بلب
قفی خرد شکست و طوطی پرید	بهند و پستان رفت باز امید
جهان اندام دلت خون مد	اکبر باد کرم بران گل مد
جان تازه پروری سپر کنی	بتابوت بر حثه بندش کنی
بکرات آتش خوش می فروخت	در آخر بران آتشش خون بسوخت
وز آنچو آمد بشاه اسکی	کران آنه در صدف شد تی
جواب از دل آتشین آه زد	ز برق آتش آه در ماه زد

جو کل جابه را کرد صد جای چاک

شهنشه می گفت کای یار من

خرابست دل یار دلدار کو

پیر دم زلفت دل مویش جان

بیاید که بر سپهر خاک کور

بعادت ملک بر سپهر کوی راه

دم صبح آبی بر آورد سپهر

بلورین قدح ز سره بر زد سپهر

دیدند چنان کران دی و ف

ز چهرت در افتاد آتش بعبود

نمی دیکس از نای آن روز دم

بس آنکه بگافور مشک و کلاب

تن نازنین تر ز برک پیمن

زغود

جو باد صبا بر سپهر افتد خاک

نگار و وفادار دلدار من

جهانست غم وای غمخوار کو

ترامی سپارم بخاک این زمان

نمی یافت جای نشانی ز حور

همی بخت بر فرق از راه کاه

بلا پس حشمت در روز کرد

بناخن خراشید رخسار چنگ

بسر بر نمی دمی بصل کف

دلش سوخت و دل بر آورد و دود

ز چشمش نمی آمد آلا که صم

بششدش اندام چون آفتاب

کرفت شد چون غنچه اش در کفن

زغود

ز عود و زرش مرقدی ساختند	ز دیبای چمن فرش انداختند
جوشگر بر آینه شدش عود	بر آمد ز سپور دل حلق دود
جوتاوتش از جای برداشتند	سمی ناله و وای برداشتند
بزرگان سپه اسیمه چون پویشان	سمه راه بردوش نقش کشان
نهادند از این خاک اندرش	شد چشت بالین ز گل پترش

آمدن ملک سپرخاک

نشسته ملک بر سپرخاک او	کمان بجه بر سپه و چالاک او
که ای سپه و بالای کوتاه عمر	تو عمر کرامی شدی آعمر
دریغا و درد او و آسپه تمام	که شد کشته شمع بیا دفنا
عجب باشد ای هرضوان پسر	اگر چون تو سپردی بود در بهشت
دلم رشک بر حوض کوثر برده	که سپه و ترا در کنار آورد
باب مژه خاک می شو میت	تو در خاک در آب میجو میت
از ان اسگ بریزم جوار بهار	که از گل برارم ترا لاله زار

کنون در خاک پنم شت	نمیخواستم کرد بر دانت
دلم دیدی از در کشتی پیاہ	اگر کرد مشک تو بر کرد ماہ
که خاک سپید باد بر آدمی	کنون پرت پست خاک زمی
مهی سپرد بالا بر زیر زمین	روا باشد ای پیمان انجمنین
که سر زده جزو است از جان دل	کل نازکت نیست در خورد کل
فرور رفته در باد شب	دریغا چنین سپرد و قاتاب
که جان جهانیت مہمان تو	نمیگفت خاک خاک جان تو
که داری مراد مرا در کنار	من مراد از تو دارم غبار
نکشتی از رخ زنی سپر نیز	تن نازکان میخوری ریزه ریز
در آخر بجز صبر درمان نبود	در اول بسی پشتماری نمود
نمیگرفت جز در کبود و پیاہ	بس از مرک و شاه پای جوہا
کشیدند بر کشتہ شکل او	جو در ماند دور از وصل او
بر آن کشتہ شایست بر کشت باز	تو پنداشتی شکل آن سپہ دہا

در آن وقت او جانم می برید

بنالید صاحب دل زنانه اش

بر آورد آبی که آه از فراق

به بیند یا این و سپه بود و تار

از اینجا نظر کن بحال دو دوست

دو نازک دو مدم دو سم بوی کل

جاشد خان ارجمه دو یار

جهانمانم چه آیین تپست

که سپه و سپی را بر آرمی باز

زین و نیش ناکمان بیکه

و مهر از آن و گرفته دلند

ثریا بود جمع دانی چهره

خروش بر بدین کوشش سید

زمرگان روان شد بر و راه

جهان کشت بر دل سپاه از

که با سم به پوستان روزگار

بهم بود بیکجند چون مغر و پست

مصاحب جز نک کل و بوی کل

چه زاری بود در میان دیار

چه بنیاد بر مهر و بر کینست

دسی سپه بلند می عمر در آرز

کنی سپه نکونش بخاک افکنی

که مهر ماسی از یکدیگر بکیند

که از جمع او پس نکند و جدا

حکایت

بخورشید کُشتم که در کا شام

جرامی شوی آخر روز زرد

جوبش نید رخساره پرتاب کرد

جوابیم کرم از سپر بیم گفت

که سر صبح دم هشتم من می هجد

بر روی عنبر زان این باغ من

شبانکه که آید زمان فراق

شود دید هجرت من تیره آب

ز بیم بد اینی غمین می شوم

جهان را جفا و پشتم و خوشت

که امین کل تازه از خاک را د

پهی پر کشت از موایر بلند

بپاسر و بالا که زیر زمیست

رخت از به جون کل شود زرقام

جو بر ک زر ان از دم با سپرد

و چشم ستاره پُر از آب کرد

بمژگان بر اندیشه از دل رفت

ز دیدار یاران خبر می دهد

رخم پُسخ در روشن شود چشم

که با داسیه دو دمان فراق

نه سوشن تو انم بماند نه تاب

به خود زرد و لرزان چنین می شوم

خواهد وفا کرد با یسج و پست

که آخر زمانه ندادش باد

در آخر ز باسم سوایش نکند

دل خاک پُر حیرت آدمیست

خوش

خوشالامه چهره فرخش که دارد نشانی رخاا خوش

مثل

شب تیره چون نیکی پیشه دل	کشادم زبان از گفتم بدل
بغایت پیه کاسه در چهره	جو چشم چه ریزی با بکمر
شب تیره گشتا که باید ترا	سحر که شدن زین شپشان با
زیسو دای یار و فراق دایار	بوقت سحر می شوم اشجار
ستاره خود از جاهی و چون و	پیشگیست که چشم پر خون رود
از آن سحر که کوس در و فغان	ز چشم سحر اشک باشد روان
بوقت دواع و دیار از حزن	که امین پیه دل نکرید حزن
شب مرک و ز فراق است پس	که روز جدایی میناید پس

حکایت

چه خوش گشت دانی هند و پستان	که مرکز مرا با کپی در جهان
نخواهم که هیچ آشنایی	مبادا که آخر جدایی بود

فراق رهنودی نردی کسے	جہای محبت نردی کسے
زکشته دل خاک رخن شدہ	از ان رخ لاله کلون شدہ
کرانمایہ کجاست این آپ	دریغ انجین کج زیر پے
ز چہر ت کہ وار زمین درون	کنارہ ندارد کہ آید برون
بہر کل کہ بر کردہ از کل پرست	لب و چشم و زلف پری پرست

حکایت

شنیدم ششی من کہ با جان بن	میگفت در زیر لب این سخن
کہ ای نازنین مونس و منفس	تو دانی کہ غیر از تو امانست کس
ز خاک پیاسم تو برداشتی	کلین خانہ ام را تو افراشتی
منم خاک و از صحبت زندہ ام	جو دور از تو باشم پرکنده ام
بہم پالہا عیشہا زندہ ایم	بسی پست عشرت برافشانده ایم
ترامن بصد ناز پرورده ام	دی می تو خود برنیاورده ام
تو با خانہ خوشتن میروی	ز غبت بسوی وطن میروی

سپیم علت رنج آرزوی ساز	کر از جان رنجست و تن در که از
چنین دایم سخن که می شه یار	نکر تا نداری تو این سر پیر خار
اگر زانکه اینها ترا در جهان	بنو دمی حج تو در جهان شادمان
بقا و از جهان را پیر و خستی	تو تاج مهر حج بر افراختی
مرا که بودی تخت نیاز	کجا بردمی پیش تخت نماز
حکیمی که جان جهان آفرید	زمین کُسترید و زمان آفرید
یقین که هر چیز او ساخت ^{دان} ست	بحکمت حکیمان پر و خست
الا ای که داری هوایصال	بیکار کی از جدایی منال

حکایت

وصال و فراق و عیش و حسل	درین مرد و پستند پاس امل
فراقیت مشاطه روی عشق	نهد بر رخ شاهدان موی عشق
شب تیره راست امید نام	ولی روز را در کمینست شام
ولا که تو بخی جسران بدی	کجا لذت وصل پیدا شدی

جدایی کند عشق را تیسند تر
کمالست مرعاشقا ز اوصال
جوانی بخت خورشید چهر
شب دروزان مهر چون آب
کل اندام دامن از و می کشید
خراباتی فانی سپه با دوست
نمی جست جز عشق گامی دوست
یکی کرد از ان با سپهر پوئال
جوانی بدین چمن رای و خرد
چرا آبخنان خار بکد اشتی
زدوری من هر که کاهد جو
جومی کرچه تلخست طعم فراق
بخنیر و لب لعل شیرین سپید

بود خنجر بحر خونریز تر
خدای جهان آن برادر کمال
شنیدم که باده رنج داشت مهر
فشاندی بر آن ماه رو سپیم و زر
بر و پیایه سپروش نمی کشید
سپکار کی داد صورت رست
نمیخواست جز عشق نامی رست
که بامن بگوی ای جهان جمال
که سرموی او دل بجانی خسر
پسر ناپندایی بفراشتی
در آتش بوسلم رسد همچو ماه
از و شکر نیست جاز انداق
ولی لذت عشق فرما و دید

ولی کو ممکن کو سر اصل چیت

که این وصل چیت اواز آن گشت

ز معشوق خیره و همه وصل چیت

ز پر و ز سر نهادن ازان گشت

حکایت

پیر و پسر در عاشقان بن شدی

ازین قسم سرگز نبوت نصیب

چرا شد چنین کرم بازار تو

نخو اسم ز معشوق در هیچ حال

در وصل بر من ز بحر آن کشتود

مراد من از دوست پودای پست

که باد دوست پو پسته پیور فراق

بوصل از فراقش نپرد خستی

که باد دوست پو پسته ام در فراق

یکی گفت بخون جو مجنون شدی

جو وصلت حاصل ز عشق حبیب

بس آشفته می سپنم این کار تو

چنین داد پاسخ که من اتصال

زیل می آرزو و حیر بود

اگر ویکری وصل جوید زد دوست

مبارک زمانیت روز فراق

دل ارقیت بحر بشناختی

نکویم که دل چسته ام در فراق

در خاتمه کتاب

بود و چون گشت دور و دراز
اگر شرح دوری هم بردوام
نگویم که پهلان تو یی کم ز کم
به بین تا ازین مایه سپه وری
اگر شیر یا آرد مایی بزور
اگر نخواه و را میری اجل
اگر رستمی تو بردی نام
مبین آنکه بخت فرون میشود
محو کام کا نیجا که کام نیست
اقامت چه سازی جو در میری
چرا خسته خسته و کاری بسیار
چه می ای ^{ای} لایچا فرو
ترا راه در پیش کارت خراب

جهان

کنون خنسم آمد ازین راز باز
نخواهد شد این قصه سرگز تمام
کز فتم که پیشی ز سوشنک و جم
چه بودند ایشان تو نیست آن بی
پیر انجام خواستی شدن صید مو
نیایی مایی تیر اجل
و کز زال پستی و از تخم پیام
به بین تا پیر انجام چون میشود
سفر کن که این جای آرام نیست
از اینجا بجای می گرد میری
که خود در پی تست خواب دراز
که می آید این جان با نخب فرو
ندانم که چون بدست انی خواهد خوا

پسرای دگر جای آسایش
برایایی از زحمت این جهان
تن و جان من اگر دده در راه

جهان سرسبز و آسایش
چنان نی که در راحت آباد جان
اکهی بخا صان درگاه تو

یرمان معروف و پسر پری

که پایان کارم بحسیر آوری

کتابه العبد المذنب ملک الدی

عفوله

۱۰



عدداوراق
۳۲



